

فصل پنجم

اندیشه‌ی انقلاب کاخی

چرا طبقات حاکم، که سعی داشتند خود را از گزند انقلاب در امان نگاه دارند، نکوشیدند خویشتن را از شر تزار و دار و دسته اش خلاص کنند؟ آنان دل شان می خواست که چنین کاری کنند، اما جرأتش را نداشتند. جملگی نه عزم راسخ داشتند و نه به آرمان خود اعتقاد. اندیشه‌ی انقلاب کاخی هم چنان در هوا معلق بود تا آن که سرانجام در کام انقلاب دولتی فرو رفت. برای آن که به روشنی ببینیم که درست پیش از انفجار، دستگاه سلطنت و محافل عالی اشراف و بورکراسی و بورژوازی چه روابطی با یک دیگر داشتند، باید اندکی بر سر مسأله‌ی انقلاب کاخی تأمل کنیم.

طبقات دارا به دلیل منافع، عادات و بزدلی شان سر تا پا سلطنت طلب بودند. اما ایشان سلطنتی بی راسپوتین می خواستند. سلطنت به ایشان پاسخ می داد: مرا همان طور که هستم بپذیرید. تزارینا در پاسخ به تقاضاهای برخی از افراد برای دولتی آبرومند، سیبی را از دست راسپوتین برای تزار در ستاد فرستاد و مصرانه از شوهرش خواست که برای تقویت اراده‌ی خود آن سیب را بخورد. تزارینا به شوهرش تذکر می داد که: "به یاد داشته باش که حتا مسیو فیلیپ (یک افسونگر دغل باز فرانسوی) هم گفت که نباید مشروطه را اعطاء کنی چون این کار به معنای اضمحلال تو و روسیه خواهد بود..." "پتر کبیر باش، ایوان مخوف باش، امپراتور پل باش. همه را زیر پای خود له کن!

چه مخلوط مشمنزکننده ای از بیم و خرافه، و بیگانگی عنادآمیز از کشور! ناگفته نماند که ممکن است به نظر برسد که خانواده ی تزار نمی توانست در آن قله ی رفیع تنها باشد. راسپوتین همواره در میان کهکشانی از بانوان متشخص محصور بود، و به طورکلی جادوپرستی در میان اشراف رواج داشت، اما این صوفی گری ناشی از دهشت مردم را متحد نمی کند، بلکه بین آنان تفرقه می اندازد. هر یک به شیوه ی خود در فکر نجات خویشان است. قدیس های بسیاری از خانه های اشرافی رقیب یک دیگرند. حتا در قله ی جامعه ی پتروگراد خانواده ی تزار، هم چون خانواده ای طاعون زده، در قرنطینه ای از بی اعتمادی و خصومت محصور بود. ویروبووی اندیمه به یاد می آورد: "من آگاه بودم و عمیقاً حس می کردم که همه ی اطرافیان ما نسبت به سروران من بداندیشی می کنند، و حس می کردم که این بداندیشی ابعاد موحشی خواهد یافت."

در میان زمینه ی ارغوانی جنگ، و در همان حال که غرش لرزش های زیرزمینی به وضوح شنیده می شد، طبقات ممتاز حتا یک لحظه از لذات زندگی چشم نپوشیدند، سهل است، لذات زندگی را حریصانه تر بلعیدند. اما دم به دم با تناوب بیشتری اسکلتی در ضیافت های شان پدیدار می شد و استخوان های ریز انگشت های خود را تکان می داد. رفته رفته چنین به نظرشان آمد که منشاء همه ی شوربختی های شان در شخصیت نفرت انگیز "آلیکس" نهفته است، و در ضعف خانانه ی تزار، در وجود ویروبووا آن حریص کله پوک، و در هستی آن مسیح سیبریایی با آن زخم سرش. موجی از دل هره ی توان فرسا طبقه ی حاکم را در بر گرفت، از حاشیه تا کانون منقبضش کرد، و محفل عالی و منفور تزار سکوسلو را هرچه بیشتر به انزوا کشاند. ویروبووا احساسات آن محفل عالی را در آن ایام، در خاطراتی که روی هم رفته به دروغ آلوده اند. به روشنی بیان کرده است: ".... برای صدمین بار از خود پرسیدم که جامعه ی پتروگراد را چه شده است. آیا همه روحاً بیمارند. یا آن که مبتلا به مرض واگیری شده اند که در زمان جنگ شیوع می یابد؟ فهمش دشوار است، اما

حقیقت آن است که همه به طرزی غیر عادی در التها بند. " خانواده ی رومانوف، یعنی تمامی آن گله ی آزمند و منفور و بی حیای گرانند دوک ها و گرانند دوشس ها هم به جرگه ی عقل باختگان تعلق داشت. همه، بیمناک تا حد مرگ، تلاش می کردند تا خویشان را از حلقه ای که بر گردن شان فشرده می شد برهانند. در برابر اشراف عیب جو خم و راست می شدند، پشت سر زوج سلطنت غیبت می کردند، و هم به پروپای یک دیگر و هم به پروپای اطرافیان خود می پیچیدند. عموهای جلالت مآب نامه های اندرز آمیزی حواله ی تزار می دادند که در لابلای سطور احترام آمیزشان غرولند و دندان قروچه هم شنیده می شد.

پروتوپوپوف چندی پس از انقلاب اکتبر توصیفی از احساسات محافل بالانشین ارانه داد که اگر ادیبانه نباشد، دست کم رنگارنگ است: "حتا بالاترین طبقات هم پیش از انقلاب علم مخالفت برداشتند، در سالن ها و باشگاه های مجلل از سیاست حکومت انتقادهای سخت و خصمانه می شد. روابطی که در خانواده ی تزار شکل گرفته بود، تحلیل و حلاجی می شدند. درباره ی رئیس کشور لطیفه های کنایه آمیزی در افواه بود. شعرهای گزنده هم همین طور. بسیاری از گرانند دوک ها در این مجالس علناً حضور می یافتند، و حضور آنان در چشم مردم به این روایات کنایه آمیز و مبالغه گونی های نیش دار اعتبار خاصی می بخشید. خطرناک بودن این تفنن را هیچ کس تا لحظه ی آخر حس نکرد."

اتهام آلمان دوستی و حتا ارتباط مستقیم با دشمن مخصوصاً سبب شد تا شایعات پیرامون خلوت نشینان دربار قوت بگیرد. رودزیانکوی پر هیاهو و نه چندان ژرف نگر، صریحاً اظهار داشت: "ارتباط و شباهت آمال آن چنان منطقاً بدیهی است که من دست کم در هم کاری جرگه ی راسپوتین و ستاد ارتش آلمان هیچ شکی ندارم؛ هیچ کس نمی تواند در این همکاری شک داشته باشد." اما همان اشاره ی محض به بداهت "منطقی"، لحن قاطع این شهادت را تضعیف می کند. هیچ مدرکی داور بر همکاری راسپوتینیست ها و ستاد ارتش آلمان، پس از انقلاب کشف نشد. اما "آلمان

دوستی" حدیث دیگری است. لازم به توضیح نیست که قضیه به هم دلی ها و بد دلی های ملی تزارینای آلمانی، استورمر نخست وزیر، کنتس کلایمیکل، کنت فردریکز وزیر دربار، و سایر نجبائی که نام آلمانی داشتند، ارتباط نداشت. خاطرات وقیحانه کلایمیکل، دو به هم زن کهنه کار، به روشنی شایان توجهی نشان می دهند که چگونه نوعی خصلت فوق ملی وجه مشخصه ی صدرنشین های اشرافی همه ی کشورهای اروپا به شمار می رفت. همین خاطرات ثابت می کنند که چگونه همه ی آن صدرنشین ها از طریق پیوندهای مولودی و توارثی و به علت خار شمردن همه ی فرودستان، و سرانجام از راه زناکاری های بین المللی در قلعه های باستانی، در سواحل اشراف پسند، و در دربارهای اروپا، به یک دیگر وابسته بودند. واقعی تر از آن هم دلی ها و بد دلی ها همانان بد دلی ذاتی درباریان بود به حقوق دان های حقیر جمهوری فرانسه، و نیز همدلی مرتجعان- چه با نام خانوادگی توتونی و چه با نام خانوادگی اسلاو- با روح اصیل روسی رژیم برلین که اغلب با سبیل های موم کشیده، با رفتار سرگروهبان منشانه، و با بلاهت از خود رضایانه ی خویش آنان را مسحور ساخته بود.

اما عامل قطعی چیز دیگری بود. خطر از همان منطق شرایط موجود بر می ساخت، زیرا دربار چاره ای نداشت جز آن که نجات خود را در صلحی جداگانه بجوید. هر چه اوضاع خطرناک تر می شد، سلطنت هم به همان نسبت با ابرام بیشتری به دنبال صلح می کشت. همان طور که بعداً خواهیم دید، لیبرالسم در هیئت رهبران خود می کوشید تا امکان انعقاد صلح جداگانه را در رابطه با احتمال به قدرت رسیدن خویش، برای خود حفظ کند. اما درست به همین دلیل تهییج گری وطن پرستانه ی جنون آسانی را آغاز کرد، و از این راه هم مردم را فریب داد و هم دربار را به وحشت افکند. خلوت نشین های دربار جرأت نکردند در چنین قضیه ی حساسی بی موقع رخ نشان دهند، و حتا ناگزیر شدند که لحن کلی وطن پرستی را به عاریه بگیرند، اما در عین حال از ارزیابی امکان صلح جداگانه غافل نماندند.

ژنرال کولوف، رئیس اسبق پلیس که به خلوت خانه ی راسپوتین تعلق داشت، البته در خاطرات خود وجود هرگونه همدلی یا رابطه ای را ما بین حامی خویش و آلمان ها تکذیب می کند، اما بلافاصله می افزاید: "ما نمی توانیم استورمر را ملامت کنیم که چرا عقیده داشت جنگ با آلمان بزرگ ترین مصیبت برای روسیه است و هیچ گونه توجیه جدی سیاسی ندارد." مشکل می توان فراموش کرد که استورمر در عین داشتن این عقیده ی جالب، در رأس حکومت کشوری قرار داشت که با آلمان می جنگید. پروتوپوپوف، واپسین وزیر کشور تزاری، درست پیش از ورودش به حکومت، در استکهلم با واربورگ، دیپلمات آلمانی، مذاکراتی به عمل آورده بود و آن مذاکرات را به تزار گزارش کرده بود. بنابه گفته ی همین کولوف، راسپوتین خود "جنگ با آلمان را برای روسیه مصیبتی عظیم می دانست." و دست آخر باید از ملکه یاد کنیم که در روز پانزدهم آوریل ۱۹۱۶ به تزار نوشته بود: "... غلط می کنند بگویند که او رابطه ای با آلمان ها داشته است. او مثل مسیح نسبت به همه نیک و شریف است. مهم نیست که انسان به چه مذهبی پای بند باشد: هر مسیحی خوب باید این چنین باشد." بدیهی است که این مسیحی خوب، که همیشه در سكرات الكل به سر می برد، یحتمل از خوش خدمتی های قانتاق ها، رباخواران و دلاله های اشرافی، سهل است، از نیات سوء جاسوس های واقعی دشمن هم در امان نمانده بود. این قبیل "ارتباط ها" دور از ذهن نیستند. اما وطن پرست های مخالف قضیه را به نحوی مستقیم تر و وسیع تر بیان می کردند: آن ها تزارینا را مستقیماً به خیانت متهم می کردند. ژنرال دنیکین در خاطرات خود، که مدت ها بعد به رشته ی تحریر در آمدند، شهادت می دهد: "در ارتش پیرامون تقاضاهای مصرانه ی ملکه برای صلح جداگانه، و خیانت او به فیلد مارشال کیچنر، که می گفتند ملکه جزئیات مسافرت او را برای آلمان ها فاش کرده است، و نیز درباره ی مطالب دیگری از همین قبیل هیاهونی به پا شده بود که زمان و مکان نمی شناخت... این وضع در تعیین احساسات ارتش نسبت به دستگاه سلطنت و به انقلاب نقش عظیمی ایفاء کرد." همین دنیکین روایت

می کند که چگونه پس از انقلاب ژنرال الکسیف به سؤال صریحی پیرامون خیانت ملکه، "با لحنی مبهم و با اکراه" پاسخ داده بود که هنگام بررسی اوراق و اسناد نقشه ای در تصرف ملکه پیدا شده بود که موقعیت نیروها را در سراسر جبهه به تفصیل نشان می داد؛ و این نقشه بر او، یعنی بر الکسیف، تأثیر ناگواری گذارده بود. دنیکن به لحنی پر معنا اضافه می کند که: "پیش از این دیگر هیچ نکفت و موضوع صحبت را عوض کرد." حال تزارینا چه آن نقشه ی مرموز را داشت و چه آن را نداشت، ژنرال های نکون بخت آشکارا بی میل نبودند که مسئولیت شکست خود را به گردن ملکه ببندازند. اتهام خیانت به دربار بی شک عمدتاً از بالا به پایین در ارتش رسوخ کرد. و اشاعه اش از همان ستاد بی لیاقت شروع شد.

اما اگر شخص تزارینا، که تزار در همه ی موارد تسلیم نظرش بود، اسرار نظامی و حتا کله ی سرداران دول متفق را به ویلهلم تقدیم می کرد، دیگر چه کاری واجب تر از سر به نیست کردن زوج سلطنت؟ و از آن جا که سردمدار ارتش و نیز سردمدار حزب ضدآلمان همانا جناب گراند دوک نیکلا نیکلایویچ بود و بس، آیا هم او به حکم وظیفه نباید به سمت بانی کل انقلاب کاخی برگزیده می شد؟ تزار به همین دلیل، بر اثر اصرار راسپوتین و تزارینا، گراند دوک را از کار بر کنار کرد و فرماندهی کل ارتش را در دست خود گرفت. اما تزارینا حتا از رویارویی برادرزاده و عمو در حین انتقال فرماندهی واهمه داشت. او به شوهرش در ستاد فرماندهی می نویسد: "محبوب عزیزم، سعی کن محتاط باشی، و نگذار نیکلاشا قول و قراری از تو بگیرد. به یاد داشته باش که گریگوری تو را از چشم زخم او و دارودسته ی پلیدش در امان نگاه داشت... به یاد داشته باش که آن ها به نام روسیه قصد چه کاری را داشتند، آن ها می خواستند تو را ساقط کنند (این شایعه نیست. اولوف همه ی مدارک را آماده کرده است)، و مرا به صومعه بسپارند."

میخائیل، برادر تزار، به رودزیانکو گفته بود: "همه ی اعضای خانواده می دانند که وجود آکساندرا فنودورونا تا چه حد زیان بخش است. دور و بر او و برادرم را

فقط خانمان گرفته اند. افراد درست کار همه رفته اند. اما در چنین اوضاعی چه باید کرد؟" مسأله دقیقاً همین است: چه باید کرد؟

گراند دوشس ماریا پاولوفنا در حضور پسرهای خود اصرار کرده بود که رودزیانکو باید "در سر به نیست کردن تزارینا" پیش قدم شود. رودزیانکو پیشنهاد کرده بود که آن گفتگوی کان لم یکن تلقی شود، وگرنه به حکم سوگندی که یاد کرده است ناچار خواهد بود به تزار گزارش دهد، که گراند دوشس به رئیس دوما پیشنهاد کرده است که تزارینا را نابود کند. بدین ترتیب وزیر دربار حاضرالذهن نقشه ی قتل تزارینا را به سطح یک شوخی مجلسی تقلیل داده بود.

گاهی اوقات هیئت دولت هم در برابر تزار به مخالفت شدید بر می خاست. از همان سال ۱۹۱۵، یعنی یک سال و نیم پیش از انقلاب، در جلسات حکومت حرف هائی زده می شد که حتی امروز باور نکردنی به نظر می رسند. پولیوانوف وزیر جنگ: "فقط سیاست آشتی با جامعه می تواند درد را چاره کند. سدهای متزلزل کنونی جلو فاجعه را نخواهند گرفت." گریگورویچ وزیر نیروی دریائی: "همه می دانند که ارتش به ما اعتماد ندارد و در انتظار تغییر اوضاع است." سازانوف وزیر امور خارجه: محبوبیت تزار و حرمت او در چشم مردم به نحو چشم گیری کاهش یافته است." شاهزاده شرباتوف وزیر کشور: "در این وضعی که دارد پیش می آید، همه ی ما روی هم صلاحیت حکومت بر روسیه را نداریم... یا باید دیکتاتوری داشته باشیم و یا یک سیاست آشتی جویانه." (جلسه ی بیست و یکم اوت ۱۹۱۵). اما هیچ یک از این دو تدبیر دیگر به درد نمی خورد؛ هیچ کدام دیگر عملی هم نبود. تزار از یک سو نمی توانست عزم خود را به دیکتاتوری جزم کند؛ و از سوی دیگر سیاست آشتی را رد می کرد، و استعفای وزرائی را که خود خویشتن را ناصالح می شمردند نمی پذیرفت. مقام بلندپایه ای که وظیفه ی ثبت مکالمات را بر عهده داشت، درباره ی سخنرانی های وزرا اظهار نظر کوتاهی کرده است: "بدیهی است که همه از تیر چراغ برق آویخته خواهیم شد."

نظر به رواج این گونه احساسات جای تعجب نیست که حتا در محافل بوروکراتیک از ضرورت قیام کاخی به عنوان یگانه راه پیشگیری از انقلاب قریب الوقوع، سخن رانده می شد. یکی از شرکت کنندگان در این گونه مکالمات می نویسد: "اگر چشم هایم را می بستم، ممکن بود تصور کنم که در کنار گروهی از انقلابی های از جان گذشته نشسته ام."

یک سرهنگ ژاندارمری، که مأموریت داشت از ارتش در جنوب روسیه بررسی ویژه ای به عمل آورد، در گزارش خود تصویر تیره ای ترسیم کرد: به علت تبلیغاتی که عمدتاً مربوط به آلمان دوستی ملکه و تزار می شود، ارتش برای پذیرش اندیشه ی انقلاب کاخ آمادگی دارد. "این گونه مکالمات در جلسات افسرها علناً جریان دارند و آن طور که باید و شاید با مخالفت فرماندهی عالی مواجه نشده اند." پروتوپوپوف به سهم خود گواهی می دهد که: "تعداد قابل ملاحظه ای از اعضای ستاد عالی فرماندهی با فکر کودتا همدلی می کردند: برخی از این اعضاء با رهبران عمده ی به اصطلاح بلوک مترقی در تماس بودند و زیر نفوذ آن رهبران قرار داشتند."

آدمیرال کولچاک، که بعداً بدنامی خود را زبانزد مردم کرد، پس از منهزم شدن نیروهایش به وسیله ی ارتش سرخ، در برابر کمیسیون تحقیق شوروی شهادت داد که خود با بسیاری از اعضای اپوزیسیون دوما رابطه داشت و از نطق های آنان استقبال می کرد، زیرا "نسبت به قدرت حاکمه ی پیش از انقلاب نظرش ناموافق بود." اما کولچاک پیرامون نقشه ی انقلاب کاخی چیزی نشینده بود.

پس از قتل راسپوتین و طرد گراند دوک ها، جامعه ی صدرنشین با صدای بلندتری از لزوم انقلاب کاخی شروع به سخن کرد. شاهزاده یوسوپوف شرح می دهد که چگونه وقتی گراند دوک دیمیتری در کاخ توقیف گردید، افسرهای چند هنگ مختلف به نزد او آمدند و طرح هانی را برای اقدام قاطع پیشنهاد کردند، "و البته او با هیچ یک از آن طرح ها نمی توانست موافقت کند."

دبیلمات های دول متفق- در هر حال و دست کم سفیر بریتانیا- هم دست های آن توطئه شمرده می شدند. سفیر بریتانیا، بی شک به ابتکار لیبرال های روس، و پس از کسب اجازه از حکومت کشور خود، در ژانویه ی ۱۹۱۷ کوشید تا نیکلا را به زیر نفوذ خود در آورد. نیکلا با دقت و مؤدبانه به حرف های سفیر گوش داد، آن گاه از او تشکر کرد و از مباحث دیگر سخن گفت. پروتوپوف روابط موجود ما بین بوکانن و رهبران اصلی بلوک مترقی را به تزار گزارش داد، و پیشنهاد کرد که سفیر بریتانیا تحت نظر گرفته شود. نیکلا ظاهراً از این پیشنهاد استقبال نکرد، زیرا معتقد بود که تعقیب هر سفیری "با سنت های بین المللی ناسازگار است." در همان احوال، کورلوف بی آن که تردید به خرج دهد اعلام کرد که: "اداره آگاهی از روابط روزانه ی میلی یوکوف، رهبر حزب کادت، با سفیر بریتانیا خبر می دهد." پس سنت های بین المللی ابداً سد راه نبودند. اما تخطی از آن سنت ها هم فایده ی چندانی نداشت: زیرا پس از نقض آن سنت ها هم هیچ گونه توطئه کاخی هرگز کشف نشد.

آیا چنین توطئه ای واقعاً وجود داشت؟ هیچ سندی برای اثباتش در دست نیست. آن "توطئه" قدری بیش از حد معمول وسعت داشت. محافل سهیم در این توطئه به قدری کثیر و رنگارنگ بودند که دیگر آن را نمی شد توطئه نامید. این توطئه صرفاً به مثابه ی احساسات محافل بالای جامعه ی پتروگراد، هم چون اندیشه ی آشفته رستگاری، و یا شعار نومیدی، در هوا معلق بود. اما آن قدر قوام نگرقت تا بتواند به یک نقشه ی عملی تبدیل شود.

اشراف بلندپایه در قرن هجدهم چندین بار با حبس یا خفه کردن امپراتورهای نامناسب، تداوم حکومت را عملاً تصحیح کرده بودند. این عمل آخرین بار روی پل در سال ۱۸۰۱ انجام گرفت. به این دلیل به هیچ وجه نمی توان گفت که انقلاب کاخی سنت های سلطنت روس را نقض می کرد. برعکس، این گونه انقلاب ها عنصر دائم آن سنت ها محسوب می شد. اما اشرافیت قوت قلب خود را از دیرباز از کف داده بود.

اشرافیت افتخار خفه کردن تزار و تزارینا را به بورژوازی واگذار کرد. اما سران بورژوازی عزم جزم تری در این راه نشان ندادند.

از انقلاب به بعد، گوجکوف و ترشچنگو، سرمایه دارهای لیبرال، و هم چنین ژنرال کریموف از نزدیکان آن دو، به عنوان هسته ی توطئه گران وانمود شده اند. گوجکوف و ترشچنگو خود این نکته را تأیید کرده اند، منتها نه قاطعانه. گوجکوف دونلیست، داوطلب پیشین در ارتش بونرها بر علیه انگلستان؛ و لیبرال سودانی، لابد در "افکار عمومی" مناسب ترین شخص برای اجرای توطئه می نموده است. پروفیسور میلی یوکوف وراج را که اصلاً حرفش را نزنید! شکی نیست که گوجکوف بارها و بارها در ذهن خود اندیشیده بود که یکی از هنگ های گارد چه آسان می تواند با یک ضربه ی سریع و مهلک جانشین انقلاب شود؛ و بر انقلاب پیش دستی بجوید. ویت، که نفرت خاصی از گوجکوف داشت، در خاطرات خود گوجکوف را لو داده و شرح داده بود که چگونه گوجکوف روش ترک های جوان را در امحاء سلطان های مزاحم تحسین می کند. اما گوجکوف، که هیچ وقت در جوانی موفق نشده بود رشادت ترکی خود را به نمایش در آورد، فرصت یافته بود که بسیار پیرتر شود. و از این مهم تر آن که گوجکوف، سرسپرده ی استولپین، نمی توانست تفاوت های موجود ما بین شرایط روسیه و شرایط کهن ترکیه را نبیند. او نمی توانست از خود نپرسد: آیا انقلاب کاخی، به جای آن که وسیله ای برای پیش گیری از انقلاب واقعی باشد، واپسین تلنگر برای فرود آوردن بهمن از آب در نخواهد آمد؟ آیا دارو مهلک تر از مرض نخواهد بود؟

در نوشت جاتی که به انقلاب فوریه اختصاص یافته اند، از تدارکات مربوط به انقلاب کاخی هم چون از حقیقتی مبرهن سخن رانده می شود. میلی یوکوف در این خصوص چنین می گوید: "از همان ماه فوریه، انقلاب کاخی می رفت که تحقق پذیرد." دنیکن زمان تحقق انقلاب کاخی را به ماه مارس حواله می دهد. هر دو ذکر می کنند که "نقشه" ای در کار بوده است برای متوقف ساختن قطار تزار، درخواست

استعفاء از او؛ و در صورت امتناع تزار، که اجتناب ناپذیر محسوب می شد، اجرای "برکناری جسمانی" تزار. میلی یوکوف می افزود که سران بلوک مترقی، هر چند در توطئه شرکت نداشتند و از تدارکات مربوط به توطئه "دقیقاً" مطلع نشده بودند، چون امکان وقوع یک انقلاب را پیش بینی می کردند، در محافل در بسته با یک دیگر مشورت می کردند که در صورت موفقیت کودتا چگونه به نحو احسن از آن بهره برداری کنند. برخی پژوهش های مارکسیستی نیز در سال های اخیر داستان مقدمات عملی کودتا را در بست پذیرفته اند. از روی همین نکته می توان آموخت که افسانه ها با چه سهولت و رسوخی به علوم تاریخی راه می یابند.

حکایت پر آب و تاب رودزیانکو هم اغلب به عنوان مدرک اصلی توطئه یا شده است. اما همین حکایت خود گواهی است بر این که توطئه ای در کار نبود. در ژاوانیه ی ۱۹۱۷ ژنرال کریموف از جبهه مراجعت کرد و در برابر اعضای دوما شکوه سر داد که اوضاع به صورت موجود نمی تواند دیری ادامه بیابد: "اگر شما بر سر این اقدام فوق العاده (برکناری تزار) تصمیم بگیرید، ما از شما پشتیبانی خواهیم کرد." اگر شما تصمیم بگیرید! در این میان شیدلوفسکی اکتبريست خشماگین فریاد کشید: "حال که او دارد روسیه را به ویرانی می کشد، دیگر لازم نیست بر او رحم کنیم و یا امانش دهیم." در آن مباحثه ی پر هیاهو به سخنان واقعی یا موهوم بروسیلوف نیز اشاره شده است: "اگر لازم باشد که ما بین تزار و روسیه یکی را انتخاب کنم، جانب روسیه را خواهم گرفت." اگر لازم باشد! ترشچنکو میلیونر جوان نیز هم چون یک تزارکش انعطاف ناپذیر صحبت کرد. شینگارف کادت چنین گفت: "ژنرال درست می گوید، دگرگونی ضروری است... اما چه کس تصمیمش را خواهد گرفت؟" مسأله دقیقاً همین است: چه کس تصمیمش را خواهد گرفت؟ چنین است زبده ی شهادت رودزیانکو، شخصی که خود بر علیه دگرگونی سخن گفت. در طی چند هفته ی معدود بعد، نقشه ی کذانی ظاهراً حتا یک وجب هم جلوتر نرفت. راجع به

متوقف ساختن قطار تزار حرف ها زدند، اما هیچ معلوم نیست که چه کس باید آن عملیات را به اجراء در می آورد.

لیبرالیسم روس، هنگامی که جوان تر بود، با پول و هم دلی از تروریست های انقلابی حمایت کرده بود تا بلکه انقلابیون با بمب های خود سلطنت را به آغوش او برانند. هیچ یک از آن آقایان محترم عادت نداشت سر خویشتن را به مخاطره بیندازد. با این حال، نقش اصلی را وحشت طبقاتی بازی کرد نه وحشت شخصی: لیبرال ها استدلال می کردند که: اوضاع خراب است، اما ممکن است از این خراب تر هم بشود. در هر حال، اگر گوچکوف و ترشچنکو و کریموف جداً قصد کودتا کرده بودند- یعنی عملاً مقدمه اش را چیده بودند و نیروها و وسائل لازم را فراهم آورده بودند- شکی نیست که پس از انقلاب جزئیات نقشه ی آنان به روشنی تمام بر ملا می شد. زیرا توطئه گران، به ویژه جوان ترها که تعدادشان نمی توانست اندک باشد، دیگر دلیلی نمی داشتند که درباره ی یک عمل "تقریباً" انجام شده سکوت اختیار کنند. پس از فوریه، افشای آن راز یقیناً جاه و مقامی هم برای شان می خرید. اما هیچ رازی مکشوف نشد. کاملاً بدیهی است که نقشه ی کریموف و گوچکوف هرگز از حد آه های وطن پرستانه در حین شراب خوری و سیگارکشی فراتر نرفت. توطئه گرهای سبک مغز اشراف زاده، مانند توان گران سنگین وزن مخالف خون، دلش را نداشتند که مسیر تقدیری مشنوم را با عمل اصلاح کنند.

در ماه مه ۱۹۱۷، ماکلافوف، یکی از فصیح ترین و توخالی ترین لیبرال های روس، در کنفرانس خصوصی دومانی که همراه با سلطنت به جاروی انقلاب به کنار رفته شد، فریاد کشید: "اگر آیندگان این انقلاب را لعن کنند، ما را هم لعن خواهند کرد، زیرا نتوانستیم با انقلابی از بالا به موقع جلو این انقلاب را بگیریم!" چندی بعد، کرنسکی هم در تبعید به پیروی از ماکلاکوف لابه سرداد که: "آری، روسیه آزاد سستی مفرطی به خرج داد و به موقع از بالا کودتا نکرد (کودتایی که حرفش را بسیار

زدند، و برایش مقدمات(!) بسیار چیدند)- روسیه چنان تنبل بود که نتوانست بر انفجار خود به خودی دولت پیش دستی بجوید."

این دو شیون نشان می دهند که چگونه، حتی پس از آن که انقلاب نیروهای مهار نشدنی خود را رها ساخته بود، ساده لوحان تحصیل کرده هم چنان تصور می کردند که می شد با تغییر "به موقع" صورتکهای سلطنت بر انقلاب پیش دستی جست.

*

*

*

برای انقلاب "بزرگ" کاخی عزم جازمی در میان نبود. اما در آن گیرودار نقشه ای برای انقلاب کوچک کاخی پدیدار شد. توطئه گرهای لیبرال جرأت نمی کردند بازیگر اصلی دستگاه سلطنت را از میان بردارند، اما گراند دوک ها تصمیم گرفتند که سوفلور دستگاه سلطنت را سر به نیست کنند. آنان قتل راسپوتین را واپسین وسیله ی نجات سلطنت می پنداشتند.

شاهزاده یوسوپوف، که با یکی از رومانوف ها پیوند ازدواج بسته بود، کراندوک دیمتری پاولوویچ و پوریشکویچ نماینده ی سلطنت طلب را وارد ماجرا کرد. آن ها هم چنین کوشیدند تا ماکلاکوف لیبرال را هم با خود هم داستان کنند، یقیناً برای آن که به قتل جنبه ی "ملی" بدهند. وکیل مشهور پیشنهاد آنان را هوشمندانه نپذیرفت، اما زهر مهلکی در اختیار توطئه گران گذاشت. فرق در شیوه ی عمل بود و بس! توطئه گران تشخیص دادند، و درست هم تشخیص دادند، که یک اتومبیل رومانوف نقل و انتقال جسد را پس از قتل تسهیل خواهد کرد. نشان خانوادگی کراندوک سرانجام فایده ای پیدا کرد. مابقی کار به اسلوب سناریوی فیلمی که برای مردمان بدذوق طرح شده باشد، به اجراء در آمد. در شب ۱۷- ۱۶ دسامبر، راسپوتین را فریفتند و به مهمانی کوچکی آوردند و در آپارتمان یوسوپوف به قتلش رساندند.

طبقات حاکم، به استثنای خلوت خانه ی تنگ دربار و جادوپرستان، قتل راسپوتین را به عنوان یک عمل نجات بخش گرامی داشتند. گراندوک، که بنا به گفته ی تزار

دست هایش به خون یک دهقان- هر چند مسیح، اما هنوز دهقان!- آلوده شده بود، از خانه ی خود ممنوع الخروج شد، و همه ی اعضای خاندان سلطنت در پترزبورگ با هم دلی فراوان از او دیدن کردند. حتا خواهر تزارینا، بیوه ی گرانددوک سرگنی، تلگراف زد که برای قاتل ها دعای خیر می خواند و بابت عمل وطن پرستانه ای که انجام داده اند از خداوند برای شان رحمت می طلبد. روزنامه ها، مادام که ذکر نام راسپوتین برای شان قدغن نشده بود، مقاله های پرآب و تاب چاپ کردند. در نمایش خانه ها مردم کوشیدند به افتخار قاتل ها دست به تظاهرات بزنند. عابرها در خیابان به یک دیگر تهنیت می گفتند. شاهزاده یوسوپوف روایت می کند که: "در خانه های خصوصی، در جلسات افسرها، و در رستوران ها مردم به سلامتی ما کف می زدند؛ کارگرا در کارخانه ها برای ما هورا! کشیدند." می توان اذعان داشت که کارگرا چون از قتل راسپوتین خبر شدند، غصه ی چندانی نخوردند، اما هوراهای آن ها هیچ وجه اشتراکی با امید به تولد دوباره ی سلطنت نداشت. دارودسته ی راسپوتین از انظار پنهان شد و منتظر ماند. آنان- تزار، تزارینا، دخترهای تزار و ویروبووا- راسپوتین را دور از چشم همه ی جهان دفن کردند. بر کرد جنازه ی "دوست قدسی"، اسب دزد پیشینی که به دست گراند دوک ها به قتل رسیده بود. خانواده ی تزار باید حتا به چشم خود مطرود نموده باشد. اما راسپوتین حتا پس از تدفین هم به آرامش نرسید. چندی بعد، هنگامی که نیکلا و آلکساندرا رومانوف در خانه ی خود تحت الحفظ بودند، سربازهای تزار سکوسلو گور راسپوتین را شکافتند و تابوتش را گشودند. روی سر مقتول صلیبی قرار داشت که چنین امضاهائی بر آن منقوش بود: آلکساندرا، اولگل، تاتیانا، ماریا، آناستازیا، آنیا. حکومت موقت به دلیل نامعلومی شخصی را مأمور بازگرداندن جسد به پتروگراد کرد. مردم مقاومت کردند، و فرستاده ی حکومت موقت ناچار شد جسد را در محل بسوزاند.

سلطنت، پس از قتل "دوست" خود، روی هم رفته ده هفته ی دیگر هم عمر کرد. اما این زمان کوتاه هنوز به خودش تعلق داشت. راسپوتین دیگر در میان نبود، اما

سایه اش هم چنان حکومت می کرد. برخلاف همه ی انتظارات توطئه گران، زوج سلطنت پس از قتل راسپوتین با پشتکار مخصوصی شروع کردند به برکشیدن منفورترین اعضای دارودسته ی راسپوتین. به کین خواهی خون راسپوتین، شاید بدنامی به وزارت دادگستری منصوب شد. تنی چند از گراندوک ها از پایتخت تبعید شدند. شایعه ای در افواه بود دایر بر این که پروتویوپوف روح پرست شده است و روح راسپوتین را احضار می کند. طوق نومیدی دمام تنگ تر می شد.

قتل راسپوتین نقشی عظیم ایفاء کرد، اما این نقش از آن چه مجریان و مبتکران آن قتل در سر داشتند سخت متفاوت بود. قتل راسپوتین بحران را تضعیف نکرد، که تشدیدش کرد. مردم همه جا از آن قتل حرف می زدند؛ در کاخ ها، در ستادها، در کارخانه ها، در کلیه های دهقانان، مردم بی اختیار چنین استنتاج می کردند: حتا گراندوک ها در برابر خلوت خانه ی جذامی چاره ای ندارند جز آن که به زهر و تپانچه متوسل شوند. بلوک شاعر درباره ی قتل راسپوتین چنین نوشت: "گلوله ای که او را کشت تا قلب سلسله ی حاکم فرو رفت."

*

*

*

روسیپیر یک بار به مجلس قانون گذاری یادآور شد که مخالفت اشراف، از طریق تضییع سلطنت، بورژوازی و به دنبال بورژوازی توده های خلق را برانگیخته بود. روسیپیر در عین حال هشدار داد که در مابقی اروپا انقلاب نمی توانست با همان سرعتی گسترش بیابد که در فرانسه گسترش یافته بود، زیرا طبقات ممتاز سایر کشورها از تجربه اشراف فرانسه پند گرفته بودند و از این رو حاضر نبودند ابتکار انقلابی را به دست بگیرند. در این تحلیل تحسین انگیز، یگانه خطای روسیپیر آن بود که فرض می کرد اشراف فرانسه با مخالفت های نامحتاطانه ی خود درسی جاودان به سایر کشورها داده اند. روسیه هم در سال ۱۹۰۵ و هم به نحوی قاطع تر در سال ۱۹۱۷، یک بار دیگر ثابت کرد که هر انقلابی بر ضد یک رژیم استبدادی و نیمه

فئودال، و در نتیجه بر ضد اشراف، در نخستین مراحل خود نه تنها با هم کاری نمانظم و پر متناقض اما در عین حال واقعی اشراف معمولی مواجه می شود، بلکه از این گونه همکاری های محافل ممتاز اشراف، از جمله اعضای خاندان سلطنت، هم برخوردار می شود. این پدیده ی چشم گیر تاریخی ممکن است ناقض نظریه ی طبقاتی جامعه به نظر برسد، اما در حقیقت امر فقط ناقض تفسیر عوامانه ی این نظریه است.

انقلاب هنگامی در می گیرد که همه ی تضادهای جامعه به سر حد انقباض رسیده باشند. اما این حالت اوضاع را حتا برای طبقات جامعه ی کهن- یعنی طبقاتی که محکوم به فروپاشی شده اند- تحمل ناپذیر می سازد. هر چند من نمی خواهم که به یک تشبیه بیولوژیکی اهمیتی بیش از استحقاقش ببخشم، خالی از فایده نیست که خاطر نشان کنم که عمل طبیعی زایمان در لحظه ی خاصی هم برای جسم مادر و هم برای نوزاد متساویاً گریز ناپذیر می شود. مخالفت طبقات ممتاز بیاتر ناسازگاری چاره ناپذیری است که ما بین موقعیت سنتی اجتماعی آنان و مقتضیات هستی آتی جامعه وجود دارد. توگویی همه چیز از دست های بورکراسی حاکم فرو می لغزد. اشرافیت چون خود را در کانون خصومت عموم می یابد، گناه را به گردن بوروکراسی می افکند، و بورکراسی اشرافیت را مقصر می شمرد، و آن گاه هر دو با هم، یا جداگانه، نارضایتی خود را متوجه ی قله ی سلطنتی قدرت خویش می کنند.

شاه زاده شرباتوف، که از مقام خود در سازمان های موروثی اشراف برای مدتی به درون دولت فراخوانده شد، یک بار چنین گفت: "هم سامارین و هم من رهبر پیشین اشراف در ایالات خود هستیم. تاکنون هیچ کس ما را چپ محسوب نداشته، و ما هم خود را چپ نمی دانیم. اما هیچ کدام نمی توانیم چنین وضعی را در کشور درک کنیم که در آن پادشاه و حکومتش خود را با تمام جامعه ی معقول (در این جا دسیسه های انقلابی حرف نمی زنیم) در معارضه ی ریشه ای می یابند- جامعه ی معقولی که اشراف، تجار، شهرها، انجمن های شهری، و حتا ارتش را در بر

می‌گیرد. اگر مافوق‌های ما نخواهند به عقاید ما گوش فرا دهند، برماست که خود را کنار بکشیم."

اشراف علت همه شوربختی‌های خود را در این واقعیت می‌بینند که سلطنت کور شده و یا عقل خود را از کف داده است. طبقه‌ی ممتاز نمی‌تواند باور کند که با هیچ سیاستی نمی‌توان جامعه‌ی کهن را با جامعه‌ی نو آشتی داد. به کلام دیگر، اشراف محکومیت خود را نمی‌پذیرد و فرسودگی مرگ بار خود را به مخالفت بر علیه مقدس‌ترین قدرت رژیم کهن، یعنی سلطنت، تبدیل می‌کنند. علت مخالفت شدید و نامحاطانه‌ی اشراف یکی آن است که تاریخ محافل بالای اشراف را هم چون کودکان لوس بار آورده است، و دیگر آن که وحشت اشراف از سیمای انقلاب برای شان تحمل‌کردنی نیست. خصلت نامنظم و پرتناقض نارضائی اشراف از آن جاست که این نارضائی همانا مخالفت طبقه‌ی ای است که آینده ندارد. اما همان‌طور که چراغ پیش از سوختن پرتو درخشان اما دودآلودی از خود منتشر می‌کند، اشرافیت نیز به همان شکل پیش از ناپدید شدن بارقه‌ی مخالفت آمیزی از خود می‌پراکند، و از این راه خدمت به دشمن خونی خود می‌کند. چنین است دیالکتیک این روند که نه تنها با نظریه‌ی طبقاتی اجتماع سازگار است، بلکه فقط با همین نظریه توضیح‌دادنی است.

بازنویس: یاشار آذری